

کانون آرمان شریعتی

SCO1385@Gmail.com



سوسن شریعتی

شماره مقاله : ۱۰۲۹

تعداد صفحه : ۱۲

آفرین بررسی : ۸۸/۰۸

تاریخ تمریر : ۱۳۸۷

www.shandel.org

موضوع : نگاهی به مفهوم و چالش‌های روشنفکری

کدام روشنفکر

س: روشنفکری چیست، و روشنفکر کیست؟

ج: روشنفکری، هم نوعی رویکرد است و هم نوعی کاربرد. رویکرد، نگاه یا اراده‌ای اگر چه معطوف به خود اما ریشه گرفته در اجتماع. رویکردی که از نقد مایه می‌گیرد و به قدرت و اجتماع نظر می‌افکند. از سوی دیگر یک کاربرد است، یعنی حضور در مرتبه اجتماعی. با این دو کلیدواژه می‌توان به روشنفکر نظر انداخت.

۱. در برابر سه قدرت؛ روشنفکر کیست؟

اسکار وایلد می‌گوید باید از سه نوع اقتدار، سه تا "P"، ترسید: **Prince ، Pape، People** (پرنس، پاپ و مردم). روشنفکر شاید همان کسی باشد که با این سه P سر و کار دارد. در حقیقت می‌شود گفت که رویکرد روشنفکرانه: واکاوی، کشف و نقد نسبت‌های پیدا و پنهان میان این سه نوع اقتدار است و کاربرد روشنفکر احتمالاً به میزانی است که بتواند در این قدرت‌های مستقر، تردید افکند، آنها را جابه‌جا سازد و به نوعی در آرایش قوا میان این سه، تعادل و شفافیت ایجاد کند. موضوع این است که چه نسبتی میان این سه مرجع قدرت برقرار است و روشنفکر چگونه و تحت چه شرایطی قادر به ایجاد تغییر است. فرانسوا شاتله با توجه به دیروز تاریخچه روشنفکری، از سه سنت روشنفکری یاد می‌کند:

(الف) سوفیست‌های قرن پنجم قبل از میلاد مسیح.

(ب) روشنفکران - فیلسوفان قرن هجدهم.

(پ) روشنفکران سال‌های ۵۰ - ۴۰ اروپا.

سوفیست‌ها با چهره‌هایی چون پروتاگوراس و گورژیا، هدف خود را تربیت شهروندانی می‌دانستند قادر به مشارکت و بازی کردن نقش در زندگی اجتماعی شهر، از طریق آموزش‌هایی که وجههٔ تئوریک و پراتیک را توأمان در برداشت. تربیت پراتیک و تئوریک شهروند یکی از وظایف سوفیست بود. سوفیست، در نتیجه، متخصص سوفیا و حکمت بود، و هدفش: آموزش آن حکمتی که شهروند مقتدر و آگاه به حقوق و وظایف خود پیروانند.

سوفیسم بیشتر از اینکه یک سیستم فلسفی باشد، یک مدل زندگی بود، با نوعی کاربرد اجتماعی مشخص. یکسری مبلغین دوره‌گردی که، نه الزاماً برای اثبات قطعیتی، بلکه برای نفس‌تردید انداختن در ذهن‌های کلیشه‌شدهٔ مخاطب خود، ایده‌ها را به استخدام در می‌آوردند و از طریق خلق موقعیت‌های پارادوکسیکال، بازی با مفاهیم دوپهلوی، و به تعبیر گورژیا یکی از چهره‌های برجستهٔ این مکتب، به کمک "گفتمان‌های مُحَرَّب" همهٔ پیش‌فرض‌های مسلم گرفته شدهٔ شنوندگان خود را در هم می‌ریختند.

آنچه که آنان نام‌اش را تربیت شهروند می‌گذاشتند، مبتنی بر همین حس اضطراب و تعلیق بود. اینکه شهروند فکر کردن را بیاموزد، بی‌هیچ رفرازی آشنایی و با تکیه بر هیچ اجماع عمومی. به دلیل همین خصلت بود که هم از جانب مسولین شهر و هم از سوی فیلسوفان مورد طعن قرار می‌گرفتند. فیلسوفان، بخصوص افلاطون، افکار آنان را یکسری تردستی و بازی با ایده‌ها، بی‌هیچ پرنسیپی، می‌دانستند. مردم به آنها به دیدهٔ شک می‌نگریستند و مسئولان شهر نیز آنان را عناصری آشوبگر. و به همهٔ این دلایل مثلاً پروتاگوراس تبعید می‌شود.

مشخصهٔ اصلی رویکرد فلسفی سوفیست‌ها را می‌توان چنین خلاصه کرد: باور به فراموش شدگی انسان توسط خدایان و این مهم که انسان باید خود دست‌اندر کار تربیت خود باشد. نسبی‌گرایی و تردید نسبت به هر گونه امر مطلق و هر گونه قانون ثابت و انکار هر گونه مدل. سوفیسم به دنبال حملات ارسطو و افلاطون عملاً از صحنهٔ فلسفه و تفکر اروپای قرون وسطی حذف شد. اما امروز که دور، دور متفکرین شبهه‌است، از این مکتب به گونه‌ای اعادهٔ حیثیت شده است. براساس این اولین سنت روشنفکری، کاربرد روشنفکر عبارت بود از: لحاظ کردن وجههٔ تربیتی گفتارش، تردید انداختن در اجماع و افکار عمومی، به پرسش کشیدن نظم مسلط. و در یک کلام: مربی و سخنگوی شهروند قادر توانا و آگاه به حقوق خود.

دومین سنتِ روشنفکری، سنتِ روشنفکریِ قرن ۱۸ است. کسانی مانند دیدرو و... که خود را فیلسوف - نویسنده می‌دانستند. متفکرینی منتقدِ سنت، نهادِ کلیسا، متافیزیک و مذهبِ نهادینه و کُدبندی شده، همدل با فرم‌های جدیدِ شناخت (علومِ تجربی، کاربردِ تکنیک) و مهم‌تر از همه خواهانِ مدیریتِ متفاوتِ اجتماع. متفکرانی که بیشتر از آنکه بنیانگذارانِ یک سیستمِ فلسفی باشند، نوعی رویکرد به مقولهٔ انسان، سنتِ دیروزِ دینی اجتماع و موقعیتِ کنونی جامعهٔ خودشان بودند.

کاربردِ این سنت، در نتیجه، به پرسش گرفتنِ همهٔ گفتمان‌های مسلطِ زمانهٔ خود بود.

و سومین سنتِ روشنفکری، سنتِ فکریِ دهه‌های ۳۰ و ۴۰ اروپا است، که به نوعی، رادیکالیزه شدنِ این هر دو سنتِ ذکر شده بود و ورودِ مستقیم به بازیِ قدرت میانِ نیروهای سیاسی. با چهره‌هایی چون ژید، مالرو و... بعد از جنگ نیز کسانی چون برتراند راسل، سارتر، اینشتین، و ریاضیدانانی چون شوارتز، با انتشار روزنامهٔ تریبونال (دادگاه) به میانهٔ میدان آمدند، تا ائتلتکوتل را همچون قاضیِ زمانهٔ خود معرفی کنند.

در این نگاه روشنفکر کسی است که قضاوت می‌کند. در پاسخ به این پرسش که روشنفکر کیست شاید بتوان چنین خلاصه کرد: روشنفکر، لااقل تا به حال، کسی است که قضاوت می‌کند، می‌پرسد و معترض است. سوفیست‌ها در برابرِ افکارِ عمومی (که خودش می‌تواند دیکتاتورِ بزرگی باشد) می‌ایستند. فیلسوفانِ قرن ۱۸ بیشتر از همه با نهادهای مذهبی، و روشنفکرانِ قرنِ بیستم با پرنس‌ها در افتادند و جالب اینکه هر سه گروه سرنوشتِ مشابهی داشته‌اند. مثلاً پروتاگوراس که از چهره‌های برجستهٔ سوفیست‌ها بود، تبعید شد. چهره‌هایی چون دیدرو و ولتر و... در قرن ۱۸ تبعید می‌شوند یا کسانی مثل برتراند راسل، به رِغمِ کُنت بودن، در انگلستان محاکمه شدند.

روشنفکر از آنجا که با این سه "P" درگیر است، سخن‌اش از جنسِ نقد، قضاوت و قیاس است، در نتیجه، خنثی نیست. به تعبیرِ ادوارد سعید موجودی است آماتور، برخلافِ حرفه‌ای‌گری. تفاوتِ آکادمیسین، متخصصِ علومِ اجتماعی، با روشنفکر شاید در همین حرفه‌ای‌گریِ اولی و آماتورِ ریسیمِ دومی باشد. یعنی محدود به مرزهای تخصصیِ خود نماندن و نظر انداختن به امرِ عمومیِ فراگیر. (دربارهٔ تفاوتِ کارشناس و روشنفکر می‌توان به بحث‌های آنتونی گرامشی

نیز در بابِ روشنفکرِ سنتی و روشنفکرِ ارگانیک نیز مراجعه کرد. یا بحث‌های سارتر در بابِ تفاوتِ حرفه‌ای‌های انتلکت یا کارمندانِ فکری (intellect) و تفاوتِ شان با روشنفکر و...

مثلاً در جریانِ روشنفکریِ دههٔ ۳۰ تا ۴۰ اروپا، آنچه باعث شد اینشتین را جزء روشنفکران بدانند، تخصصِ او در حوزهٔ فیزیک نبود، موضع‌گیری‌هایش علیه استفاده از اکتشافاتِ اتمی بود. اینشتین بر اساس آگاهی‌هایش از علمِ فیزیک نبود که موضع‌گیری کرد، بلکه به عنوانِ روشنفکری سخن گفت که دغدغهٔ امرِ عمومی دارد و درصددِ افشای اهدافِ قدرت طلبانهٔ سردمداران است. یا آنچه گروه **Pugwash** در آمریکا را در سمتِ روشنفکران قرار داد، موضع‌گیری آنها به عنوانِ برندگانِ جایزهٔ نوبل نسبت به سوء استفاده از علم با اهدافی غیر علمی بود. مثلاً شوارتز ریاضیدان، و برتراند راسل فیلسوف است و... در نتیجه، تنها این متخصصانِ علوم اجتماعی نیستند که چهره‌های برجستهٔ روشنفکریِ قرن بیست و یکم را تشکیل می‌دهند. بی‌شک آنها از پایگاه‌های تخصصی ویژه‌ای برخوردارند و همین تخصص برای موضع‌گیری‌هایشان در عرصهٔ عمومی مشروعیتی به بار می‌آورد، اما موضع‌گیری‌های آنها از تخصصِ شان بیرون نیامده بود و اتفاقاً از هنگامی روشنفکر محسوب شدند که پا فراتر از تخصصِ خود گذاشتند. سارتر، اینشتین، برتراند راسل و... به دلیلِ محصور نماندن در مرزهای تخصصی خودشان بود که روشنفکر نامیده شدند. پایگاهِ طبقاتی نیز نمی‌تواند ملاک قرار گیرد. نمی‌توان کسی را (با این ملاک) روشنفکر دانست یا از این عرصه خارج کرد. راسل کُنت بود، پروتاگوراس یک لاقبا.

با این همه، دربارهٔ یک سوء تفاهم در موردِ روشنفکر نیز باید سخن گفت. روشنفکر اگر چه به نوعی می‌خواهد یا قرار است وجدانِ آگاهِ جامعهٔ خود باشد، اما او، نه دانای کل است، نه پیش‌بینی کنندهٔ فردای ما. او در بهترین شکل، آگاه‌ترین فرد نسبت به تناقضاتِ یک اجتماع یا مفسرِ خوبِ این تناقضات است. یعنی همهٔ آن تناقضاتی که نسبت به آن آگاهی وجود ندارد، به آن اعتراف نمی‌شود یا انکار می‌شود را، روشنفکر باید و قرار است بر ملا کند. روشنفکر خود محصولِ اجتماع و تناقضاتِ موجود است. پدیده‌ای فرا زمان و فرامکان نیست. با این تفاوت که، اگر چه محصول است، اما تلاش می‌کند بر روی همین محصول اثر بگذارد و تغییر ایجاد کند. از همین رو در دوره‌های مختلف، موقعیت‌های متفاوتی پیدا می‌کند. او خالقِ موقعیت نیست، اما کاربردی موقعیتی دارد.

منتقد یک موقعیت بودن، الزاماً آلترناتیوساز بودن یا دانای کُل بودن نیست، و روشنفکری در روزگار ما باید نسبت به رویکرد و کاربرد خود متواضع تر شود، چرا که یک تناقضِ درونی در روشنفکر وجود دارد. انتظاراتی که از او هست نباید بیشتر از این باشد. مثلاً در مورد جامعه ایران بارها شنیده‌ایم که در غیبتِ نهادهای مدنی، جنبش دانشجویی بارِ پیشبردِ اهدافِ سیاسی را بر دوش می‌کشد، یا در غیبتِ احزاب، مطبوعات جایگاهِ مهمی پیدا می‌کنند. در هر دو صورت این ماجرا نشانه‌ی یک کمبود است، و همین کمبود است که توقعاتِ زیاد یا توهماتِ زیاد ایجاد می‌کند. در موردِ روشنفکران نیز همین سوءتفاهم به وجود می‌آید: یا انتظاراتِ زیاد از سوی دیگران، یا توهمِ زیاد نسبت به نقشِ خود از سوی خودِ روشنفکران. این قدر هست که روشنفکر نه سیاستمدار است که مدام دل مشغولِ مصلحتِ زمانه، واکنشِ پاپ و پرنس و افکارِ عمومی باشد، و نه هنرمند است که بی‌اعتنا به این هر دو، در تنهایی، مشغولِ خلقِ اثر باشد. روشنفکر در عینِ حال شباهتی به این هر دو تیپ دارد. هم از لحظه و مصلحت فاصله می‌گیرد تا ببیند و بفهمد و هم دغدغه‌ی اثرگذاری در همین جا و هم اکنون را دارد (به این پارادوکس کسانی چون مانهایم و گرامشی توجه نشان داده‌اند). از همین رو، اگر چه می‌شود از مختصاتی مشترک از نوع رفتارِ روشنفکرانه سخن گفت، اما تک‌الگوی پنداشتنِ آن ساده‌لوحی است. مثلاً گرامشی معتقد است روشنفکری موقعیتی عام نیست و هر طبقه‌ای روشنفکرِ خاصِ خود را دارد.

۲. روشنفکر در برابر یا در کنارِ پیشتازِ انقلابی، سیاستمدار، آکادمیسین

آیا ما در ایران امروز بیشتر به روشنفکری با آن ویژگی‌ها نیاز داریم یا به متخصص و آکادمیسین؟

قبل از ورود به این بحث بد نیست به سابقه‌ی موقعیتِ روشنفکر در ایرانِ نه چندان دور اشاره کنیم. در سال‌های پایانی دهه‌ی چهل و آغاز دهه‌ی پنجاه، به دنبال رادیکال شدن جنبشِ سیاسی و مبارزاتی علیه شاه، بحث‌هایی جدی حول و حوشِ موقعیتِ روشنفکر شکل گرفت (بحث‌های قلمی مفصلِ شعائیان و حمید مومنی، از اعضای چریک‌های فداییِ خلق، که اخیراً توسطِ دکتر پاکدامن در خارج از کشور به چاپ رسیده است). پرسشِ آن موقع، درست بر عکس بود. آیا ما به چریک (عصرِ پیشگام) نیازمندیم یا به روشنفکر؟ در آن سال‌ها به دلایلِ بسیاری که شرح‌اش تکراری است و از جمله ضرورت و جذابیتِ

عمل انقلابی، تپیی که در برابرِ روشنفکرِ عَلم شد چریک بود.

روشنفکرِ زیاد حرف می‌زند. به ذکرِ تناقضات بسنده می‌کند، بی‌آنکه آلترناتیوِ روشنی عرضه کند. نمایندهٔ خرده بورژوازی است. بر عکسِ عنصرِ پیشگام که به تغییراتِ عملی می‌اندیشد، برنامه دارد و استراتژی. تعبیری که در آن زمان به کار بُرده می‌شد "روشنفکرِ بزمی" بود که در مقابلِ "روشنفکرِ رزمی" می‌نشست. همین ضرورتِ اقدام و عاجل بودنِ اش، روشنفکران را در دهه‌های ۴۰ و ۵۰ دچارِ نوعی تناقض و گمپلکسِ عمل کرد و طیفی از روشنفکران ما در مقابلِ این موجِ تغییرِ سریعِ دچارِ بحرانِ مشروعیت شدند، به خصوص طیفِ صادقِ آنها. در برابرِ این پیشگامانِ جان برکف، آنها به حاشیه رانده شدند. "کافه نشین"، "برج عاج نشین"، "بریده از خلق"، "خزیده در خویش" و... در مقابلِ مسعود احمدزاده‌ها، روشنفکرانِ چپ دچارِ کمپلکس شدند و در مقابلِ حنیف نژادها و سعید محسن‌ها، روشنفکرانِ مذهبی. لازم به تذکر است که نقدِ روشنفکران و بی‌عملیِ آنها، البته فقط تحتِ تاثیرِ فرهنگِ چپِ لنینی و عمل‌گراییِ افراطی نبود، بلکه از جانبِ متولیانِ همهٔ نهادهای مستقرِ دینی، دولتی، آکادمیک و... نیز موردِ تهاجم قرار می‌گرفت. (صحت و سقمِ این نقدها در اینجا موضوعِ بحث نیست.)

در دورهٔ بعدی، به خصوص در سال‌های پس از انقلاب، در ادامهٔ همان اصالتِ عمل، چهره‌ای که در مقابلِ روشنفکرِ عَلم می‌شود، سیاستمدار است. همکاری با دولتِ انقلابی برآمده از ارادهٔ مردم و آماده برای تحققِ عملیِ همهٔ آن وعده‌ها، مشروع، الزامی و مردم‌دوستانه بود. روشنفکران در این بُرّه نیز بدَل به موجوداتی در بهترین شکل، بی‌ثمر شده و در بدترین نگاهِ مشکوک، ستونِ پنجمی و... تلقی می‌شدند. موجودی که از گرفتنِ موضع و به صحنه آمدن و گرفتن و انتخابِ جبهه سر باز می‌زند. این موضع در هر دو جبههٔ صف کشیده در برابرِ هم، مشترک بود. پشتوانهٔ نظری این موضع هم روشن بود: قدرتِ امروز برآمده از انقلاب و منتخبِ مردم است، پس باید در آن مشارکت کرد. ما در مرحلهٔ سازندگیِ نظام هستیم و تا ابد قرار نیست در مرحلهٔ نهضت باقی بمانیم. پرهیز از مشارکت در قدرتِ مردمی، از سوی روشنفکر، تنزه طلبی یا موضع‌گیریِ آنارشیستی تلقی می‌شد. اگر تا دیروز پرهیز از قدرت، می‌توانست به دلایلِ مذهبی غصبی دانستنِ قدرت تلقی شود، با روی کار آمدنِ دولتِ دینی، همان منع نیز برطرف شده بود. بر همین اساس دعوت به

مشارکت در قدرت، مشروعیتِ دینی نیز پیدا کرده بود.

امروز، تیپِ سومی در برابرِ روشنفکر، مطرح شده است: آکادمیسین. (مقالاتی در بابِ پایانِ عصرِ روشنفکری و آغازِ آکادمیسم، یا مثلاً مرگِ روشنفکرِ عرصهٔ عمومی و تولدِ متخصص، و از همه طنزِ آمیزتر مرگِ جنبشِ دانشجویی و سرزدنِ دانشگاه و... این طرف و آن طرف به چاپ می‌رسد.) در این نگاهِ جدیدِ روشنفکرِ موجودی است که تخصص ندارد، فضولِ همهٔ معرکه‌های عالم است، رویکردی دارد غیرِ کارشناسانه، غیرِ سازنده، متاعی در دسترسِ هر کس و... بنابراین آن چیزی که مایهٔ مباهاتِ روشنفکر بود یعنی فراتر از مرزهای تخصصِ خود رفتن، آماتوریسیم و توجه به حوزه‌هایی که به عموم مربوط است، تبدیل به نقطهٔ ضعفِ او می‌شود. روشنفکری که می‌خواهد نگاهِ کلانی داشته باشد، در اذهان تبدیل به آدمی غیرِ مسئول، موجودی یوتوپیک، و ناراضی بدون داشتنِ راهِ حل می‌شود. در غیبتِ یوتوپیا و زمانهٔ تسلطِ واقعیتِ محتوم، متخصص و سیاستمدار، تبدیل به رقیبِ روشنفکر می‌شوند.

در این نگاهِ سریع به دیروز، می‌توان سه نوع نقد را به روشنفکری دید. اولی روشنفکر را اکتیویستِ حزبی می‌خواست. دومی روشنفکر را مشاورِ پرنس و سومی روشنفکر را کارشناس. اولی اعلان می‌کرد عصرِ روشنفکری به پایان رسیده و زمانهٔ پیشتازِ انقلابی می‌خواهد. دومی می‌گفت عصرِ روشنفکر بازی به پایان رسیده و زمانهٔ سازندگی و استقرارِ نظام است. و سومی مرگِ روشنفکرِ عرصهٔ عمومی را اعلان می‌کند و سرزدنِ عنصرِ جدیدی به نامِ متخصص. اینکه این فزبندی‌ها تا کجا موضع‌گیری ایدئولوژیک هستند و چقدر و تا کجا توصیه‌های سیاسی، موضوعِ دیگری است. اما با بررسیِ همین تیپ‌هایی که هر بار در برابرِ روشنفکر سر بر می‌دارند، در عین حال می‌توانند بهانه‌ای یا فرصتی برای فهمِ نقاطِ ضعف و قوتِ موقعیتِ روشنفکر در جامعهٔ ایران باشند.

هر سه تیپِ رقیبِ روشنفکر، چیزی از حقیقت در خود دارند، و روشنفکران می‌توانند از همین منظر به خود نظر کنند:

سوال اول: روشنفکر آیا می‌تواند به نسبت‌اش با مردم بی‌اعتنا باشد و صرفاً دلخوش به رستگاریِ خود و اینکه از شرِ عمل‌زدگی، عوام‌زدگی، و قدرت‌زدگی خلاصی یافته؟ آیا می‌تواند به نقش و تاثیرش در میان مردم بی‌اعتنا باشد؟ خیر. شاید به دلیل همین غیبت بود که پیشگام انقلابیِ دوستدار مردم او را به حاشیه راند.

سوال دوم: آیا روشنفکر می‌تواند صرفاً به دلیلِ قائل بودنِ نقشِ فرهنگی برای خویش، به سیاست، به کانون‌های قدرت و تکثیرِ آن بی‌اعتنا باشد و دلخوش به این امر که دست‌ان‌اش آلوده نیست؟ خیر. سیاست همچون قدرت و توزیعِ آن به همگان مربوط است و به تعبیرِ زیبای کنراد، متفکرِ مجاری، امروزه در زمانه‌ای زندگی می‌کنیم که سیاست حتی مسئولیتِ پاسخ به پرسش‌های فلسفیِ ما را نیز بر عهده دارد، مسألهٔ بودن یا نبودنِ ما را. (در اشاره‌ای به بمبِ اتمی و دو ابر قدرتِ روس و امریکا)

سوال سوم: آیا روشنفکر می‌تواند به بهانهٔ اینکه آماتور است و دغدغهٔ امرِ عمومی دارد و سرنوشتِ مشترکِ همگان، خود را از داشتنِ تخصصِ معاف بداند، دانای کل باشد و آگاه به همهٔ رموز و دارندهٔ راه‌حل؟ خیر. اینکه حتماً باید متخصصِ علومِ اجتماعی، علومِ انسانی و... باشد البته محلِ تردید است، اما داشتنِ تخصصِ بی‌شک برای گشودنِ افق‌های جدید و شکل دادن به نگاهی انتقادی حتی ضروری است.

از این کُنش و واکنش که بگذریم، این سوال را می‌توان پرسید که چرا و به چه دلیل لازم است که این تیپ‌ها یا پرسوناژهای لازم و ضروری برای حیاتِ اجتماعی و فرهنگیِ یک جامعه هر بار در برابرِ هم بایستند، و با نفیِ یکدیگر برای خود مشروعیت دست و پا کنند؟ در جامعه‌ای که تازه دارد به مقوله‌ای

جدید به نام عرصه عمومی، شهروندی، جامعه مدنی و... فکر می کند، و با آن آشنا می شود، از مرگِ عرصه عمومی سخن گفتن، کاملاً نابهنگام است، بیشتر بوی موضع گیری سیاسی می دهد، اگر چه شکل و شمایل کارشناسانه دارد. در دانشگاهی که دانشجو تازه دارد به خود، همچون نیروی اجتماعی، قادر به بازی کردن نقش، حتی در محدوده همان دانشگاه، نگاه می کند، سخن گفتن از مرگ جنبش دانشجویی و آن هم به بهانه اینکه این نوع جنبشها محصول جوامع عقب مانده است و آن هم به بهانه زنده باد گفتن به دانشگاه، رسماً هذیان است. مگر نه اینکه جنبش تعیین کننده و سرنوشت ساز ماه مه ۶۸ در پیشرفته ترین جوامع اروپایی سر زد و همه سردمداران دانشگاهی، دولتی، احزاب و... را وادار به تغییر جایگاه و تغییر موضع کرد؟ جامعه ما بی شک بیشتر از همه وقت به سیاستمدار، به فعال حزبی، به کارشناس و متخصص در همه حوزهها احتیاج دارد، اما به روشنفکر چه؟

آیا جامعه ما دیگر به "سوفیست - قاضی - فیلسوفی" که هم چنان کارش نقد آن سه "p" مشهور است نیازی ندارد؟ روشنفکری که هم به سیاست بیندیشد و توزیع عادلانه قدرت، هم به نهادهای مسلط گفتمان سازی بتازد، و هم به میانه مردم رود، اما به قصد نقد آنها؟ به چنین روشنفکری جامعه ما بی شک هم چنان احتیاج دارد و اساساً سلامت او به حضور چنین موجودی بستگی دارد. آگاهی روشنفکر، آگاهی خنثی نیست و معطوف به تغییر است، معطوف به شناسایی تناقضات و آسیبهاست، نقادانه است. آنهایی که سازندگی را با نهادینه شدن یکی می گیرند، طبیعی است که این آشفتگی آنارشیستی روشنفکر را برنتابند (حمله افلاطون به سوفیستها از همین منظر است). موجودی فانتزی که خود را در هیچ چارچوبی (نمی گنجانند) و از همین منظر به او حمله می شود. اینکه چرا در پشت مرزهای تخصصی اش نمی نشیند. نوام چامسکی تعریف می کند که بارها و بارها انجمن ریاضیدانان مرا که زبان شناس هستم صدا می کنند که بیا و برای ما حرف بزن. اما همین من اگر درباره جنگ آمریکا در عراق حرف بزنم همگی ناگهان بر می آشوبند که تو متخصص این حوزه نیستی و دخالت در این ماجرا به تو مربوط نیست!

روشنفکر، از اتفاق، به دلیل همین موجودیت سیال و نادیده گرفتن مرزها است که برای جامعه ضروری است و ایزوله شدن در ملوک الطوائفیهای تخصصی موجب می شود که دیگر کسی بر دیگری نظارت نکند. روشنفکر می خواهد به تمامیت آدمی نگاه کند و این البته به قیمت انکار تخصصها نیست.

روشنفکر از آنجا که به عرصه عمومی نظر دارد، باید به سیاست بیندیشد. پرداختن به سیاست، البته نه به قصد کسب آن، بلکه به قصد تکثیر آن و به این معنا، و باز به تعبیر کنراد روشنفکر موجودی است "ضد سیاسی". نه سیاستمدار است که به قدرت بیندیشد، نه غیر سیاسی است و به آن بی تفاوت. ضد سیاسی است، یعنی ضد تمرکز قدرت در دولت.

روشنفکر نه مانند ماکیاول قدرت را فقط در دولت می بیند، و نه مانند توماس مور رویکردی صرفاً یوتوپیایی دارد. او به عنوان انسان مدرن به دنبال قدرت مند کردن شهروند است در برابر دولت، و از همین منظر به سوفیست‌ها نزدیک می شود: مدافع و سخنگوی شهروندان. روشنفکر معلم اخلاق نیست اما می داند که برای زیست اخلاقی و انسانی باید شرایط زیست اخلاقی را داشته باشیم، و شرایط زیست اخلاقی فراهم نمی شود مگر آنکه نهادهایی تعریف شود که شهروند در درون آنها بتواند حقوق خویش را تمرین کند. از همین منظر است که روشنفکر به سیاست می اندیشد و به تکثیر کانون های قدرت.

۳. روشنفکر و مردم

اما مهم ترین ضلع آن مثلث اقتدار، آن سه حرف "P" اسکار وایلدی، نسبت روشنفکر است با مردم. خلق دوستی یکی از مهم ترین رو در بایستی های دهه ۴۰ بود. خلق، آن موجود مستقلی بود که یا می بایست برای آن مُرد یا اینکه آن را تحقیر کرد. هر دو گرایش در میان روشنفکران ما حضور داشته است. نخبه گرایی و پوپولیسم دو خطر همیشگی "نسبت روشنفکر و مردم" بوده است. (شریعتی با توجه به این خطر است که می گوید: خدایا! مگذار ایمانم به اسلام مرا مقلد تقلید کنندگان ام قرار دهد.)

این "سوفیست - فیلسوف - قاضی"، وکیل مدافع شهروند، تا کجا مجاز است تناقضات مردم را بر ملا کند، ضعف هایشان را به رخ شان بکشد، بر اجماع شان، بر باورها، بر پیشداوری ها و تناقضات ذهنی شان بتازد؟ بر این مردمی که دوست شان دارد اما قبول شان ندارد. چه راهی دارد برای اینکه در کنار آنها بماند و مقلد آنها نشود؟ پاشنه آشیل روشنفکر همین پارادوکس است. روشنفکر برای پرهیز از آن دو خطر، پوپولیسم و نخبه گرایی، مجبور به این پرسش است: مردم کیست؟

آیا در جامعه در حال گذار ما، با ساختارهای موازی و درهم ریخته، هنوز می‌توان از مفهومی یکدست و یکپارچه به نام مردم سخن گفت؟ برای شنیده شدن و بر دل‌ها نشستن، روشنفکر باید کدام مخاطب را فرض بگیرد؟ شهرنشینان را یا روستاییان را؟ طبقه متوسط را یا حاشیه‌نشینان شهری را؟ جامعه ما آیا هنوز سنتی است، مدرن است، یا نیمه مدرن. مختصات فرهنگی، اجتماعی، اقتصادی این اجتماع چیست که احترام گذاشتن به آن واجب است و نادیده گرفتن‌اش روشنفکر را به انزوا خواهد کشاند؟

برای جامعه رعیتی که می‌خواهد به اجتماع شهروندان بدل شود روشنفکر، آن وجدان سوم، همان ملخک داستان پینوکیو است. آن موجودی که نه همچون سیاستمدار مدام در حال تکرار ان شاء الله گربه است و نه همچون آکادمیسین ناظر تنهای دنیای خویش. جامعه‌ای که "برای دیگری" بسیج‌اش نمی‌کند، "با دیگری" شاید حاضر شود به جایی دیگر نظر اندازد. جایگاه روشنفکر درست همین جاست، به شرط آنکه روشنفکر باشد.